

بازیگر

سیامک اسعدی

www.ketab.ir

نشر پیکان

تهران ، ۱۳۹۲

سرشناسه:	اسعدی، سیامک
عنوان و نام پدید آور:	بازیگر / سیامک اسعدی.
مشخصات نشر:	تهران: پیکان، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری:	۲۳۸ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک:	978-964-328-750-4
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	داستان های فارسی قرن ۱۴
رده بندی کنگره:	۱۳۹۰ ب ۲ ۶۶۲۴ س / PIR ۷۹۵۳
رده بندی دیویی:	۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۴۷۲۱۰۰



بازیگر

سیامک اسعدی

ویراستار: سمیرا نجاد سمیعی

آماده سازی و اجرا: دایره تولید نشر پیکان، فهیمه محبی رنگنه

حروفچین و صفحه آرا: مهین ولوی

طراح جلد: ستاره نورونی

چاپ و صحافی: چاپخانه نشر پیکان

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۱۰۰

بها: ۹۰۰۰ تومان

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر پیکان محفوظ است.

دفتر نشر و پخش: شریعتی، خیابان شهید دستگردی (ظفر)، نفت شمالی، خیابان دهم، کوچه سینا، پلاک ۶

تلفن و دورنگار: ۲۶۴۱۱۱۹۷-۲۶۴۱۱۰۰۹

www.paykanpress.ir

یکی از شب‌های سرد آخر پاییز بود و باران به شدت می‌بارید. نیمه‌شب بود و خیابان‌ها خلوت.

اتومبیل سوزوکی مشکی رنگی از پیچ خیابانی اصلی در شمال شهر وارد کوچه‌ای شد و مقابل ساختمان جنوبی شش طبقه زیبایی توقف کرد.

باران به صورتی غیرطبیعی به شیشه ماشین می‌خورد و برف پاک‌کن با سرعت کار می‌کرد. انگار که با شیلنگ روی شیشه ماشین آب بپاشند. راننده که زن به نسبت جوان، زیبا و تنهایی بود، در آینه اتومبیل نگاهی به خود انداخت، کیفش را از روی صندلی بغلی برداشت و دستش را داخل کیف کرد. انگار می‌خواست چیزی را برای تجدید آرایشش بردارد ولی دستش با اسلحه‌ای از کیف خارج شد. آن را در جیب بارانی مشکی‌اش گذاشت، بعد کلاه بارانی‌اش را روی سرش کشید و باردیگر خود را در آینه نگاه کرد تا از آرامش چهره‌اش مطمئن شود. سپس اتومبیل را خاموش کرد، از ماشین پیاده شد و زیر باران به سرعت خودش را به در ساختمان رساند. دستش را در جیب بارانی کرد

تا از بودن اسلحه مطمئن شود، نگاهی به اطراف انداخت و چون کسی را ندید، نفس عمیقی کشید و با اطمینان زنگ یکی از آپارتمان‌ها را زد. چیزی گفت و لحظه‌ای بعد در ورودی ساختمان باز شد و او به داخل رفت.

«کات. خوب بود، ممنون.»

زن با لبخندی رضایت‌آمیز از ساختمان بیرون آمد و یکراست به پیاده‌روی مقابل ساختمان رفت که در گوشه‌ای از آن چند میز و صندلی چیده شده بود و روی یک صندلی نشست. هم‌زمان باران مصنوعی قطع شد، نورافکن‌ها خاموش شد و سروصدا و رفت‌وآمد گروه تولید سکوت قبلی را شکست.

یک فیلم سینمایی در حال فیلمبرداری بود و گروه زیادی مشغول به کار و در حال آماده کردن صحنه بودند. چند نفری هم علاقه‌مند به سینما یا کنجکاو برای دیدن چگونگی تولید یک فیلم سینمایی، از ساعتی قبل در گوشه و کنار به عنوان تماشاچی ایستاده بودند.

میان آن‌ها دختر جوانی حضور داشت که دماغش از سرما قرمز شده بود. دست‌هایش را در جیب کاپشنش کرده بود و آن را بیشتر به خودش می‌چسباند تا گرم‌تر شود. او نه فقط امشب بلکه شب‌های قبل نیز جزو تماشاگران بود.

دستیار کارگردان سر میز آمد و درحالی‌که از سینی، لیوانی چای برمی‌داشت گفت: «خانوم پرتو، چند پلان از داخل ماشین و چندتا اینسرت مونده که قرار شد امشب اون‌ها رو هم بگیریم. اگه دریا فردا شب آفیش نداریم.»

لحظه‌ای بعد یکی دیگر از افراد گروه که خانمی به نسبت توپر با قدی متوسط و چهره‌ای نه‌چندان دلپذیر بود آمد و سر میز نشست. او صفورا

قنبری، گریمور فیلم، بود. کارش بد نبود ولی آدم حاشیه پرداز و پرحرف و حدیثی بود. لیوانی چای برداشت و درحالی که آن را فوت می کرد سر صحبت را با خانم پرتو باز کرد. «این آخر کاری اوضاع خوب پیش نمی ره، یعنی کند پیش می ره. این آقای کارگردانمون خیلی کش می ده. خیلی یرداشت ها رو تکرار می کنه. فکر می کنه پولانسکیه! منم تا چند روز دیگه باید بوم سر کار جدیدم. می ترسم این کار تموم نشه و با کار بعدیم تداخل کنه.»

خانم پرتو گفت: «خب داره کارشو انجام می ده. من معمولاً به این چیزها کاری ندارم، نباید هم داشته باشم. تو هم بیخودی خودتو وارد این حرف ها نکن.»

صفورا غرغرنان درحالی که چایش را می نوشید نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش چرخید و رویه روی محلی که نشسته بودند، روی دختر تماشاگر زیر درخت ثابت ماند. بعد گفت: «راستی خانوم پرتو، اون دختره رو نگاه کنین، اونی که رویه رویون کنار درخت وایستاده. هیچ توجه کرده این تقریباً هر شب و هرکجا صحنه خارجی داریم تکوتنها می آد و یه گوشه می ایسته و تو این سرما تا آخر کارمون می مونه و تماشا می کنه؟ خیلی علاقه منده! بیشترم شما رو نگاه می کنه. می خواین صداش کنم بیاد یه چایی بخوره گرم بشه؟ حتماً کلی خوشحال می شه.»

«باشه، از نظر من که اشکالی نداره. بگو بیاد.»

صفورا که انگار منتظر این جواب بود بی درنگ بلند شد و به سوی دختر رفت و بعد از صحبت کوتاهی با او، دختر را به طرف میز دعوت کرد. دختر با ذوق زدگی و حجب و حیا، مثل کسی که دست و پایش را گم کرده باشد، جلو آمد و گفت: «سلام خانوم پرتو!»

«سلام خانوم. بشینین، به چایی بخورین. هوا سرده.»

دختر با خجالت پشت میز نشست و گفت: «خانوم پرتو، باورم نمی‌شه که نزدیک شما نشسته‌ام. چقدر خوشحالم!»

صفورا درحالی که لیوانی چای به دست دختر می‌داد گفت: «عزیزم، مثل اینکه زیادی به کار سینما علاقه داری که انقد خودتو اذیت می‌کنی. هرشب دنبال گروه می‌آی و با دقت تماشا می‌کنی.»

«راستش من فقط برای دیدن خانوم پرتو می‌آم. خانوم پرتو بازیگر مورد علاقه من هستن. همه فیلم‌هاشونو بارها و بارها دیده‌ام. انگار برام الگو هستن و...»

صفورا حرف او را قطع کرد و بی مقدمه پرسید: «شما کارتون چیه؟ اسمتون؟»

«من نوا هستم، نوا شیرازی. دانشجوی سال آخر فلسفه‌م، ولی عاشق سینما. درواقع به تماشاگر عاشق سینما!»

«خونواده‌ت نمی‌گن تا نزدیک صبح تو خیابون چی کار می‌کنی؟ منظورم این شب‌هاییه که می‌آی اینجا سر فیلمبرداری.»

«خونواده‌م تهران نیستن، مشهدن. گرچه فامیلم شیرازیه، خودم مشهدی‌ام. من اینجا تنهام و با یکی دوتا دختر دانشجوی دیگه هم خونه‌م.»

درحالی که صفورا و نوا گرم صحبت شده بودند خانم پرتو فقط نگاه می‌کرد. چهره این دختر و نحوه حرف زدنش به طور مبهمی به نظرش آشنا می‌رسید، انگار این چهره ته ذهنش در زمانی یا جایی در دوردست‌های خاطرش حضور داشت ولی در آن لحظه به یادش نمی‌آمد. حوصله و انگیزه‌ای هم برای جستجو و یادآوری این شباهت نداشت.

در همان حال دستیار کارگردان آمد و از خانم پرتو خواست تا برای ادامه کار و صحنه‌های باقیمانده داخل ماشین، به گروه ملحق شود. او درحالی که برمی‌خاست رو به نوا گفت: «گفتی اسمت چی بود، آهانوا. خب نواخانوم خوشحال شدم. متأسفانه باید برم. شاید فرصت دیگه‌ای پیش بیاد که بتونیم صحبتی بکنیم، مخصوصاً درباره فلسفه که من بهش علاقه مندم! فعلاً خداحافظ.»

بعد از رفتن خانم پرتو، صفورا هم بلند شد و با حالتی رضایتمندانه با نوا خداحافظی کرد و نوا هم به محل قبلی‌اش، کنار درخت برگشت. پروژکتورها روشن شد و باران مصنوعی اطراف ماشین شروع به باریدن کرد و فیلمبرداری آغاز شد.

نزدیکی‌های صبح بود که کار تمام شد. خانم پرتو بعد از خداحافظی با اعضای اصلی گروه به طرف ماشینش رفت. خیلی خسته بود و عجله داشت هرچه زودتر به خانه برسد. قبل از ترک محل بی‌اختیار به محلی نگاه کرد که نوا او سرشپ آنجا ایستاده بود؛ دیگر کسی آنجا نبود، دختر رفته بود. ولی ناگاه شباهت او به خاطرش آمد؛ خاطره‌ای از سال‌های دور، سال‌های دبیرستان، خیابان امیریه، حوالی منیریه و انتظام. به یاد فتانه، هم‌کلاسی‌اش، افتاد که با هم خیلی نزدیک بودند؛ صمیمیت و حسی بیشتر از حد معمول؛ یک دوستی دخترانه. خاطره‌ای بارانی بود از روزهایی بارانی. حالا این دختر، نوا، چقدر به فتانه آن روزها شبیه بود!

ساعت پنج صبح بود که پرند به منزلش رسید. او در آپارتمان سه‌اتاق خوابه زیبا و مجهزی در یک مجتمع مسکونی گرانقیمت، حوالی پارک ملت، تنها زندگی می‌کرد.

آن قدر خسته بود که فقط توانست قرص هایش را با یک لیوان شیر بخورد، تلفن را از پریز بکشد، موبایلش را خاموش کند و چون آن روز ناهار مهمان بود زنگ ساعت را برای یک بعد از ظهر تنظیم کند و بلافاصله به رختخواب برود.

پرنده پرتو بازیگری محبوب و پرکار و پول ساز بود. پدرش زمانی که او سال آخر دبیرستان بود به بیماری لاعلاجی مرده بود و او تا چند سال پیش با مادرش زندگی می کرد. ولی با خرید این آپارتمان و شیوه زندگی اخیرش ترجیح می داد که دیگر تنها زندگی کند.

بعد از ازدواج ناموفقی که در گذشته داشت و خیلی زود، هم زمان با شروع کار هنری اش، خاتمه یافته بود، دیگر موقعیت مناسبی برای ازدواج او پیش نیامد. معروفیت و محبوبیت و شخصیت هنری اش که توقعات بالایی را برای او ایجاد کرده بود، خود مانعی برای ازدواجش محسوب می شد و در واقع باعث قرار گرفتن در موقعیت ازدواج را از او سلب می کرد. چند بار هم که در آستانه ازدواج قرار گرفته بود، به همین دلایل به بن بست رسیده بود. از جمله کارگردان جوان یکی از فیلم هایش که به رغم عشق و شور و توجه اولیه، به دلیل پرکاری و معروفیت و محبوبیت پرنده، و همچنین عدم موفقیت خودش در کارگردانی بعد از ساخت دو فیلم، به مرور زمان به سردی گرایید و به فراموشی سپرده شد.

مورد بعدی گیتاریست یکی از گروه های موسیقی بود که آن هم بیشتر از آنکه به ازدواج برسد، مجبی برای جار و جنجال های تبلیغاتی به ویژه معروفیت جوان گیتاریست شد.

مورد دیگر شهاب مودت، مهندس ساختمان جوان و موفقی بود که عاشقانه و مشتاقانه به پرنده و شخصیت هنری اش می اندیشید و آرزو

داشت که هرچه زودتر با او ازدواج کند. ولی پرند به دلیل ده سال فاصله سنی بین خود و شهاب و با توجه به اینکه دیگر به اندازه گذشته خود را محبوب و مورد توجه طرفدارانش نمی‌دید و احساس می‌کرد دوران موفق کاری‌اش رو به اتمام است، نسبت به این ازدواج بسیار ناامید بود و با توجه به سوابق و تجربیاتش آن را نافرجام پیش‌بینی می‌کرد.

پرند سال‌ها پیش با بازی در چند فیلم پر فروش و به طور عمده جوان‌پسند، اتفاقی وارد کار سینما و بازیگری شد و طی این مدت در فیلم‌های زیادی بازی کرد که نقش‌هایش در مجموع مشابه و به اصطلاح، تیپ یا کلیشه شده بود. با وجود اینکه سنش از چهل سال گذشته بود و این اواخر نقش‌هایش چندان تناسبی با سنش نداشت، نه خودش، نه فیلمسازان و نه تماشاچیان اجازه نمی‌دادند که او از نقش‌های تکراری و شخصیت هنری‌اش خارج شود. البته در دوران بازیگری‌اش چند بار بنا بر موضوع فیلم و فیلمنامه نقش زن پیر را بازی کرده بود، و این، نه فقط برایش ناگوار نبود بلکه جذابیت‌هایی هم داشت، چرا که اصولاً بازی کردن نقش زن‌های مسن برای بازیگران جوان، چندان ناخوشایند نیست. اما بازی کردن نقش زنان جوان توسط بازیگرانی که دیگر پا به سن گذاشته‌اند و باید به کمک گریم و آرایش و گاه بندینگ و کلیس و غیره جوان نشان‌شان داد، به ویژه برای خود آنان بسیار سخت و ناخوشایند است؛ انگار در این موارد آنان بیشتر از حد معمول، به موقعیت خودشان و پا به سن گذاشتنشان توجه پیدا می‌کنند.

پرند پرتو نیز چنین حالتی را در خود حس می‌کرد. برای او که به عنوان نمادی از نسل جوان به سینما وارد شده بود، بازی کردن نقش‌های سنگین‌تر و خانمانه‌تر و در نهایت مادرانه بسیار نگران‌کننده بود. از طرفی وجود شهاب در زندگی‌اش باعث می‌شد که این اختلاف و تفاوت سن

بیشتر خود را نشان دهد. وقتی در ابتدای آشنایی شان شهاب از او به عنوان خانمی باوقار تعریف می‌کرد و رفتارش را سنگین و خانمانه می‌دانست، به شدت ناراحت و آشفته می‌شد. شهاب هم به مرور فهمیده بود که اصولاً کلمه خانمانه موجب ناراحتی پرنده می‌شود و باید از گفتن آن پرهیز کند.

پوند برای توجیه خود و گریز از پذیرفتن این نکته که پا به سن گذاشته است، سعی می‌کرد حتی برخلاف فرهنگ و خواست‌های واقعی‌اش شخصیت جدیدی برای خود دست و پا کند و با نوعی نگرش خاص روشنفکرانه، اندیشمندانه، و پرداختن به اموری مانند مراقبه، شعرخوانی، حضور در نمایشگاه‌های نقاشی، کنسرت‌های موسیقی و نواختن ساز، به گونه‌ای مشکلات بالا رفتن سنش را بپوشاند.

اما حضور شهاب در زندگی‌اش طی دو سال گذشته، بعضی فعالیت‌های نمایشی او را کم‌رنگ و محدود کرده بود، از جمله شرکت در جشن‌ها و مهمانی‌های بزرگ و پرزرق و برق. چرا که آشنایی او و شهاب خود از چنین مهمانی‌هایی آغاز شده بود؛ آشنایی‌ای که برخلاف انتظار، به مرور جدی‌تر و ریشه‌دارتر شد.